مردِ مترو

نویسندهٔ: زهرا صالحی

ناوقت شب و بعد از پنج و نیم ساعت پرواز تازه به میدان هوایی شهر لیزبون رسیده ام.

پرواز نسبتا راحتی داشتم؛ جایم فراخ بود و دو سیت کناری ام خالی، گاهی خواب، گاهی هم از شوق تماشای غروب بیدار بودم. بعد از بررسی شدن اسنادم وسایلم را تحویل گرفته و سمت ایستگاه مترو روان می شوم بعد باید سوار قطار شده تا به یکی دیگر از شهر های پرتگال بروم.

آسانسور ها خراب، زینه برقی هم خاموش، مجبور می شوم از زینه ها استفاده کنم. بکس پشتی ام سنگین، بکس بزرگ از آن سنگین تر، با آنکه تا میشد لباس کمی با خود گرفتم. این وسط بند کفشم که باز دوباره باز شده.

برای امشب بلیط ها تمام شده، اولین قطارِ فردا هم پنج صبح هست. تصمیم میگیرم این چهار ساعت را در همین اطراف بگذرانم، با این قدر بار و پندک و معده خالیم، اینجا منتظر ماندن فکر بدی نیست. از پله های ساییده، کاشی های زمخت و رنگ رفته ایستگاه و از سیم کشی چراغ ها، فهمیدم جایی کهنه و پر قصهء هست.

چوکی برای نشستن نیافتم. چهار اطرافم را ارزیابی دارم تا شاید یک گوشه تمیز پیدا کنم. در همین اثنا از پله ها یک مرد بالا می آید.

چهره گندمی، مو های سیاه، قد متوسط، سنِ حدود چهل، کفش ها تا حدی مرتب و حتی لباس هایش تمیز، مشخصاتی که در چند ثانیه اول متوجه شدم.

حین طی نمودن زینه ها چشم به چشم من شده و حالا مستقیم مرا تماشا دارد. دقیق مرا نگاه میکند بله. و من هم چشمم به اوست.

مردک آهسته دست چپش را از جیب کورتی اش بیرون آورده و سمت شلوارش می برد.

با دستش لای دو پایش را می خاراند.

به من نگاه میکند و آهسته لب هایش را دندان می گیرد.

باز به لمس آن قسمت شلوارش ادامه می‌دهد؛ همچنان چشمش به من.

نگاهش خیلی آزار دهنده است.

می ترسم و چشمم را پایین می اندازم. کیف پولم را دوباره به گردنم می اندازم. موبایلم را چک میکنم و خودم را مصروف نشان میدهم. گوش هایم از ترس و از شرم به وِز وِز افتاده اند. دلکم به مانند خرگوش رمیده و ترسان دُب دُب میکند.

بعد چند ثانیه یی تا چشم بالا میکنم مردک در چند قدمی من ایستاده است.

با نگاه های شهوتی اش مرا با تمام وسایلم یکجا قورت می دهد. مرا برانداز می کند از بالا به پایین. بلوز خوش رنگ گلابی و کت سیاه ساده ام را شلورام را، کفش های سفیدم را.

برای بار چندم ارزیابی می شوم.

جا هایی را هم دقیق تر خیره می‌شود. ذل می زند چشمانش تنگ تر میشود و بعد نگاه های ناپاک اش پایین تر می لغزد.

با دست راستش با دماغش بازی میکند. گاهی می خارد گاهی داخل میکند و گاهی چیزی را خارج میکند. تُف غلیظی به زمین می اندازد و سپس آن را با پا له میکند. دست چپش هنوز در همان جای قبلی قرار دارد.

دیگر جانم قراریِ ندارد، تصمیم می گیرم و آنجا را فورا ترک می کنم. معلوم نیست کجا بروم این وقت شب، فقط ازین موجود باید دور بروم. یک تاکسی پیدا کرده و آنجا را ترک کردم. قرار شد دوباره سمت میدان هوایی بروم.

پنج دقیقه یی که داخل تاکسی بودم فقط سرک های خالی و چراغ های نارنجی را می دیدم. حس غریبانه یی داشتم. حس زننده طعم روغن خام زیر زبانم.

یادم آمد سال ها قبل در مندویی کابل، دستی بدنم را لمس کرد، فقط ده سال داشتم. پل سرخ یادم آمد، آنجا در بس های لینی اذیت شده بودم، نانوایی نزدیک خانه مان یادم آمد و همینطور یکه یکه جا های دیگر یادم آمد.

پول تاکسی را حساب کرده و پیاده شدم. جایی نشستم و عمیق با بینی نفس گرفتم و رها کردم. خودکم را آرام ساختم و به صورتم لبخندی دادم.

چیزی که امشب دیدم را داخل ذباله دانی مغزم انداختم، این مرد مترو را همان جایی که مرد مندویی و اتوبوس و..... بودند، همانجا انداختمش.

هژده ساله بودم که با صد مشکل از چنگ ریش طالب فرار کردم. چهار سال دانشگاه رفتم. درین سال های دوری کم و تم چیز هایی را آموختم؛ از زندگی، از انسان، از آسمان، از غروب آفتاب و از خودم.

می‌خواهم زندگی کنم، آزاد باشم، دنیا را بگردم و در شگفتی‌های آفرینش خدایم غرق شوم. همان دنیایی رنگ رنگی ام را بشناسم. بله در هر گوشهٔ جهان نگاه های سنگین و ناخوشی هستند که بدون اجازه تا ته روح آدم فرو می روند و به وجود آدم حس گناه تحمیلی میدهند.

اما سنگینی این نگاه ها نباید زنجیری بر پای زندگی شوند.

می‌خواهم بیاموزم، یاد بگیرم. از فرصتی که برای انسان بودن دارم زندگی بسازم.

نه اینکه تنها از زندگی، زنده باقی بمانم.

روح من صاف است، پاک است زیباست و گل گلی.